



{ متن کوتاه شدہ }

نترافوق

الیور غذای بیش‌تری می‌خواهد

روزی از روزهای سال ۱۸۳۷ میلادی، نوزادی در نوانخانه‌ی^۱ شهری کوچک در انگلستان به دنیا آمد. او چند دقیقه‌ای با بی‌حالی دست و پا زد تا نفس بکشد. کار چندانی از دست دکتر و خدمتکار پیر نوانخانه بر نمی‌آمد؛ اما سرانجام نوزاد - یعنی الیور - در نخستین نبرد زندگی خود پیروز شد و جیغی ملایم کشید.

مادرش با شنیدن جیغ او تکانی خورد و ناله‌کنان گفت:
«بگذارید قبل از مردن، بچه‌ام را ببینم.»

دکتر با مهربانی گفت: «آه، هنوز زود است که شما از

۱. محل زندگی تهیدستان

مردن حرف بزنید.»

مادر سری تکان داد و دست‌هایش را برای گرفتن بچه دراز کرد. دکتر بچه را به او داد. مادر با ناامیدی بچه‌اش را بوسید، بعد دستانش را روی صورت او گذاشت، رویش را برگرداند و جان داد.

دکتر تلاش بسیاری کرد که او را زنده نگه دارد، اما فایده‌ای نداشت. آن‌گاه گفت: «تمام کرد. زن زیبایی بود. از کجا آمده بود؟»

پیرزن گفت: «او را دیشب آوردند. کنار خیابان افتاده بود. از بس راه رفته بود، کفش‌هایش پاره شده بود. هیچ‌کس نمی‌داند از کجا آمده است.»

آقای بامبل بازرس بخش، نام خانوادگی الیور را انتخاب کرد. او نام نوزادان بی‌نام و نشان نوانخانه را بر اساس حرف‌های الفبا انتخاب می‌کرد. در مورد الیور،

چون به حرف "ت" رسیده بود، نام خانوادگی او را تویست گذاشت.

آقای بامبل، مردی کودن، چاق و خودپسند بود، اما در میان مردم بینوا، قدرت زیادی داشت. او با فقیرانی که در نوانخانه بودند، بدرفتاری می‌کرد و آن‌ها را گرسنه نگه می‌داشت. هنگامی که مشکلی پیش می‌آمد و یا یکی از بیچاره‌های نوانخانه می‌مرد، در برابر قاضی به هر چیزی که می‌توانست قسم می‌خورد تا از او سؤال‌های دقیق و ناجور نکنند!

هشت - نه ماه بعد، الیور یتیم را به پرورشگاهی در پنج کیلومتری نوانخانه فرستادند. سرپرست پرورشگاه، پیرزنی به نام مان بود. او برای نگهداری هر بچه‌ی یتیم، هفته‌ای هفت و نیم پنی از مقامات شهر دریافت می‌کرد؛ اما غذا و پوشاک کافی به بچه‌ها نمی‌داد و تمام پول‌ها را خرج